

Copyright Ezzat Goushegir©  
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

خاطرات مساجد (۱۶۱)

به همه مدیونم. انگار کلمه "متشکر" و "لیخند"، زائده هایی هستند که تا ابد بر لبانم و بر زبانم روییده اند. انگار تا برای کسی کاری انجام ندهم آرام نمیشوم. شاید این حس به خاطر یادآوری یک سنت باشد که اگر آدم نان و نمک کسی را خورده باشد، دیگر رودریایستی اجازه نمیدهد که آدم خودش باشد. آدم خالص بودنش را از دست میدهد و همه اش خودش را در معرض این تهدید می بیند که ممکن است به او گفته شود: "ما فلان کار را با هزار زحمت برای تو انجام داده ایم، اما تو به کلی محبت های ما را فراموش کرده ای."

نمیدانم زمانه عوض شده است یا همیشه همینطور بوده است که بعضی ها وقتی کاری برای آدم انجام میدهند، فکر میکنند که طرف باید برده شان بشود.

گیتا نامه ی باربارا هارلو را که در حمایت من و زنان ایران نوشته بود، به من داد. از آن فتوکپی گرفتم تا یک کپی برای خودم هم داشته باشم.

وقتی که غروبها به خانه برمیدرم، قلبم از فشار میخواهد هزار تکه بشود. کاوه روی تخت نشسته است و دارد سنتی سایزر مینوازد. . . تنها . . . در انتظار آمدن من . . . و من که ناگهان دیگر در خانه نمیتوانم بخندم. مثل مجسمه مینشینم و فکر میکنم . . . گویی برای زنده ماندن، لیخندم را مثل کارم باید به همه اهدا کنم. و ناگهان کم کم به یک نوع زندان بی تنفس در ظاهر آزادی میرسم . . . حس آزادی و حس زندانی بودن، چهره های متنوع خود را به من نشان داده اند!

ادامه دارد